

شهید ابراهیم قاید




ازتباطیر علی
سازمان جامع سواددالن و دوزاترشمید استان بوشهر

نام پدر	محمد امین
تاریخ تولد	۱۳۴۱/۱/۳
محل تولد	بوشهر - دشتستان
تاریخ شهادت	۱۳۶۴/۲/۳
محل شهادت	شرق دجله
مسئولیت	
نوع عضویت	پاسدار
شغل	سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
تحصیلات	
مدفن	

زندگینامه

پاسدار شهید ابراهیم قائد فرزند محمد امین در سال ۱۳۴۱ در روستای سرگره دیده به جهان گشود در سن ۱۰ سالگی بود که پدر خویش را از دست داد و در این سن کودکی طعم تلخ زندگانی در فقدان پدر خویش چشید و او که خود تنها فرزند بزرگ خانه بود خود را مهبای مبارزه با ناملایمات و سختیهای زندگی کرد شهید در همان دوران کودکی علاقه وافری به اسلام و مکتب داشت تا اینکه قرائت قرآن را در همان اوان در مکتب خانه محل فرا گرفت دوران ابتدایی را در زادگاه خویش گذارند و چونه علاقه فروانی نسبت به کسب علم داشت به منظور تحصیلات بالاتر راهی شهرستان برازجان گردید و دوره راهنمایی و متوسطه را در برازجان بپایان رسانید شهید دوران جوانی را در حالی که بله تحصیل اشتغال داشت ایام تعطیلی را به کار و کسب جهت امرار معاش خانواده می پرداخت شهید ابراهیم قائد چون در خانه ای مذهبی رشد کرده بود به مسائل اسلامی و اخلاقی احترامی خاص مبذول می داشت و از اخلاق و کردار زشت و ناپسند تنفری عمیق نشان می داد و در دوان اوج گیری انقلاب و مبارزه بر علیه نظام ستم شاهی با دیگر دوستان خود به فعالیت می پرداخت و در حد توان بر علیه ظلم و استبداد مبارزه می کرد و راضی نبود که در مقابل اختناق و بی عدالتی نظام پهلوی سکوت اختیار کند . تا اینکه انقلاب شکوهمند اسلامی ایران به رهبر زعیم و عالیقدر حضرت امام خمینی به پیروزی رسید و با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به فرمان امام بزرگوار شهید ابراهیم قائد نیز در این سازمان انقلابی ثبت نام نمود تا شاید بتواند بهتر و بیشتر نسبت به انقلاب و اسلام پاسداری کند شهید در اوایل خدمت در سپاه در قسمت واحد تبلیغات مشغول خدمت بود و با شرکت در محافل و مجالس مذهبی و دعای کمیل و با خواندن نوحه قلب پدران و مادران داغ دیده را تسکین می داد. و با خواندن اشعار مذهبی در مجالس روح معنوی خویش را تقویت می نمود تا اینکه در اسل ۶۳ از طرف واحد بهداری سپاه جهت فراگیری فنون بهداشتی عازم شیراز شد و پس از طی دوران آموزشی به بوشهر منتقل شد و در قرارگاه نوح نبی مشغول خدمت شد تا اینکه جهت یاری رساندن به رزمندگان سلحشور اسلام و مداوای مجروحین و کمکهای امدادی به جبهه های حق علیه باطل اعزام شد لازم به توضیح است که شهید در دوران پاسداری چندین بار افتخار حضور در جبهه ها را پیدا کرده بود تا اینکه در آخرین بار در حین انجام وظیفه در تاریخ ۶۴/۲/۴ به لقا الله پیوست . به آرزوی دیرینه خود که همان شهادت بود رسید .

وصیت نامه

ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا بل احيا عند ربهم يرزقون . کسانی را که در راه خدا کشته می شوند مرده مپندارید بلکه آنان زندگانی هستند که نزد خدای خویش روی می خوردند . اینکه با یاری خداوند متعال این بنده حقیر سرا پا تقصیر عازم جبهه های نبرد می شوم تا به امید حق با دشمنان قران بستیزم بر خود واجب می دانم چند کلمه ای به عنوان وصیتنامه خدمت شما امت حزب الله پویندگان راه ر.ح الله وعاشقان ثارا عرض کنم . اول از شما برادران و خواهران می خواهم که همیشه پشتیبان ولایت فقیه باشید و وحدت و انسجام خود را کاملاً حفظ کنید زیرا هر وقت مسیر ما از روحانیت جدا شد آن وقت است که مصیبت ما شروع شده است . و در بعد هر چند اینجانب خود را لایق نمی دانم ولی اگر لطف بیکران حق شاملم شد و به لقاالله او پیوست هنگامیکه تشیع کنندگان تابوتم را حمل می کنند همه با هم همصدا فریاد مرگ بر آمریکا سر بزنند زیرا طبق فرمان امام کلیه گرفتاریهای ما آمریکاست و در بعد در قطعه شهدای برازجان دفن نمائید و بر روی سنگ قبرم آرام سپاه را حک کنید باشد که انشاالله شامل عمل کنندگان به آیه شریفه باشم سپس دختر کوچکم را بیاورید تا در آن حالت با من وداع کند چون وقت تنگ است وقافله در حرکت است من نیز میروم تا از قافله عقب نمانم به امید پیروزی نهایی لشکریان اسلام و جهانگیر شدن جمهوری اسلامی در سراسر جهان خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار در ضمن از کلیه حاضرین و دوستان و آشنایان طلب بخشش برایم نمائید باشد که خطاهای فراوان مرا که نسبت به ۹ برادران انجام داده ام ببخشند . برادر حقیر شما ابراهیم قاید ۱/۵/۶۲

خاطرات

خاطره فرزند شهید ابراهیم قائد :

تنها خاطراتی که از پدرم دارم سشایه روشنهایی است که گاه گذاری بر پرده دهنم می گذرد خاطرات دوران شیرین کودکی شیرین زبانیهایی که همیشه یک وبسه گرم بر گونه هایم را بدنبال داشت آنروزها سه سال بیشتر نداشتم ولی برخی لحظات و خاطرات انقدر زیبا و لذت بخش است که حتی در ذهن کودکی به این سن و سال هم به یادگار می ماند روزهایی که بر دوش پدر سواری می خوردم و تا از یکی حرکت می ایستاد موهایش را می کشیدم و فریاد می زدم بابایی حرکت کن نایست . مادرم می خندید و می گفت ابراهیم اقا تازه مثل ماشینی شده ای که تا ترمز می کند راننده پایش را روی گاز می گذارد . فکر می کنم وقتی که بچه دومان بدنیا بیاید فاطمه خانم مویی بر سرش باقی نگذاشته باشد . یک و تور سیکلت قرمز رنگ داشتم که بیشتر طول روز را به سوار شدن بر آن می گذارم هر چند لحظه یکبار چرخ می زد و دور اتاق می زدم و همینکه کنار پای مادر می رسیدم با یک قیافه مردانه و جدی از مادرم می پرسیدم ببخشید خانم آقا تون هستن من یک کار کوچیکی باهاشون داشتم . و مادرم که می خواست جدیت مرا به هم نزده باشد می گفت نه خیر نیستند ساعت چهار بعد از ظهر می آیند خانه می گنیم بیاند خدمتان انوقت من هم گاز موتور را می گرفتم و می رفتم تا دور بعد از اطراف اتاق بزنم . روزهایی که پدر جبهه نبود وقتی از سپاه بر می گشت مرا بغل می رکد و می بوسید من هم عروسکی را که خیلی دوست داشتم و همیشه بغلم و بد جلوی دهان پدرم می بردم و می گفتم بابا بچه ام را هم ببوس و تا نمی بوسید مجوز ورود به داخل اتاق را نداشتم . هر وقت قصد رفتن به جبهه را داشت مادر از برق چشمهایش می فهمید همینکه صحبت جبهه رفتن پدر می شد مادر بزرگ گله مند می گفت سال که دوازده ماهست تو سیزده ماهش را در جبهه ای آخر کمی هم به فکر این زن پا به ماه و این دختر کوچک با شما درم سرش را زیر می انداخت و هیچ وقت اعتراضی به تصمیم پدر نمی کرد پدر در حالیکه لبخندی ملیح بر لب داشت می گفت مادر جان خدایی که بالای سر همه هست حافظ و نگهدار و شما و زنو بچه من من هم هست اگر همه بخواهند اینطور فکر کنند پس چه کسی سنگرها را پر کند ولی علقبت یکبار صحبت های مادر بزرگ کار ساز شد و جلوی رفتن پدرم را گرفت فردای آنروز پدرم مریض شد . و در بستر افتاد زار زار گریه می کرد و به مادرش می گفت خواستم اطاعت از شما را کرده باشم تا منراضی نباشید می ترسم با سر افکندگی در بستر بمیرم آنوقت با چه رویی در چشمهایی منو لایم نگاه کنم تا نیمه های شب بیدار می ماند و دع می خواند و گریه می کرد یکی از همان شبها مادر بزرگ خواب دیده و بد که یک هیولای مهیب به او حمله ور می شود و خودش از اینکه مانع رفتن پدرم شده پشیمان می شود . پدرم همیشه دعوکش را نار عکس همزمان شهیدش که بر اعلامیه های شهادتشان بود می چسباند من هم با کنجکاوی کودکانهمی پرسیدم بابا دوستهایت کجا هستند و پدر با چشمانی اشکبار می گفت آنها به جای بسیار خوبی رفته اند و مرا با خود نبرند می گفتم بابا خیلی دوست داری پیش آنها بروی و او می گفت آره بابا ت دعا کن خدا مرا دوست داشته باشد تا پیش آنها بروم من هم سری به نشانه تایید تکان می دادم دفعه آخری که به جبهه رفت خواب دیده بودم امام زکمان یک پیشانی بند سبز بر پیشانی بسته و این خواب را به فال نیکم گرفته بود به همین دلیل با حائل و هوایی متفاوت با دفعات قبل خدا حافظی کرد و رفت و مرا بوسید روز که رفت برادرم محمد سه روزه بود و قرار بود هجده روز بعد برگردد تا برای ختنه کنان محمد جشن بگیرد . مادرم روزها را با دانه تسبیح می شمرد چند روز بعد از رفتن پدر یکی از همزمانش به درب حیاطمان آمد و بسته ای را که فرستاده پدرم بود به مادر داد یک پیشانی بند سبز یامهدی ادرکنی که هنوز هم در چمدان وسایل پدرم هست یک چفیه سفید و یکبرگ وصیتنامه که همیشه حال مدرم را دگرگون می کند . محمد بیست یک روز شده بود و قرار بود پدرم برگردد همه در تدارک مراسم ختنه کنان بودند صدای زنگ در حیاط که زده شد برای من فقط به بغل شادی بود قشنگترین پیراهنم را پوشیدم تا به استقبال پدرم بروم و با نهایت پرعته درب حیاط دویدم . پدر بزرگ بود که شچمهایش از شدت گریستن تو رفته بود پرسیدم پدر بزرگ بابام باهاتون اموده .؟ و او که با پشت دستهایش جل سرازیر شدن قطرات اشک را می گرفت گفت آمده باباجون بابات هم الان می آید همینکه پدر بزرگ وارد حیاط شد مادرم که انگار بهش چیزی الهام شده است جلو دوید و گفت بابا جی شده از ابراهیم خبری رسیده ؟ پدر بزرگ که سعی می کرد جلو گریه اش را بگیرد با لحنی

بغض آلود گفت نه دخترم چیزی نشده مثل اینکه پاهای ابراهیم در عملیات دیشب جراحت برداشته و او را به اهوزا منتقل کرده اند. مادر تا آخر حرفهای پدر بزرگ را خواند و با پاهای برهنه به طرف خیابان دوید همه گریه می کردند حتی عروسک من هم دیگر نمی خندید هر طرف که می رفتم مرا در اغوش می گرفتند و گره میکردند اصلا از این اوضاع خوشم نمی آمد گنج شده بودم نمی دانستم پدر قرار است بیاید یا نه ؟ او به قولش وفا کرد و به موقع برگشت و لی نه آنطور که من می خواستم بعدا ها فهمیدم آرزوی پدر مستجاب شده و خدایی که او را دوست داشت او را به همرزمانش ملحق نموده است از آنروز به بعد بود که فهمیدم پدر چه نعمت بزرگی است و از آن به بعد هیچ بوسه ای به گرمی بوسه های او نوازشگر گونه هایم نبود. حالا من ۱۸ سال دارم و امسال به دانشگاه می روم و محمد هم ۱۵ ساله است و در کلاس دوم دبیرستان در رشته ریاضی و فیزیک تحصیل خواهد نمود. ما هر دو تاکنون تمام تلاشمان را کرده ایم تا شاید بتوانیم بدینوسیله قدری از زحمات مادر مهربانم را جبران نموده و لبخند رضایت را بر لبانش بکاریم. روزی که نتیجه کنکور سراسری را دریافت نمودم بر سر قبر پدرم رفتم تا با این خبر او را خوشحال کنم حدود یکسال بالای سرش نشستم و با او حرف زددم گفتم که دلم برایش چقدر تنگ شده است. و دوست دارم حتی یکبار هم که شده دوباره چهره پر مهرش را بینم همان شب طنین گامهای استوارش در کوچه پس کوچه های خوابم پیچید و به دیدارم آمد یا دیدنش از خوشحالی در پوست نمی گنجیدیم نگاهمان در هم گره خورده بود با لحن آرام همیشگی اش گفت کوچولوی من دلت برای بابا تنگ شده بود گفتم بابا دیگه کوچولو نیستی ۱۸ سال سن دارم و او در حالیکه خنده ای اشنا بر لب دشات لبهایم را گشود و گفت تو همیشه فاطمه کوچولوی من هستی می خواستم دستش را ببوسم ولی اجزاهخ نداد و آرام آرام چهره اش در نظرم محو شد اصرار می کردم پدر نرو ولی او دستهایش را برایم تکانداد و دور می شد آخرین کلامش این بود هروقت دلت برایم تنگ شد سوره الرحمن را بخوان و حالا هروقت دلم هوای او را می کند بر سر قبرش می روم و الرحمن می خوانم بدان امید که روح پدرم از من راضی و خشنود باشد.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران